

تقابل سنت و مدرنیسم: مروری تحلیلی بر متون توسعه

عباس منوچهری *

مقدمه

در اولین سالهای پس از جنگ جهانی دوم، مکتب کارکردگرایی - ساختاری از جایگاه بسیار معتبری در محافل علمی ایالات متحده آمریکا برخوردار شد. در تدوین اصول این مکتب از نظریات اندیشمندانی چون دورکهایم، اسپنسر، هابز، فروید و بعضاً وبر و نیز نظریه سیستمها استفاده شایانی شد.^۱

با آغاز دهه ۵۰، آرا و عقاید این مکتب، به همراه تاثیرات منتج از وقایع پس از جنگ زمینه ساز شکل گیری نظریه مدرنیزاسیون در محافل آکادمیک آمریکا.^(۱) محور اصلی مباحث این نظریه چگونگی فرایند مدرنیزه شدن در کشورهای جهان سوم بود.^(۲) نظریه مدرنیزاسیون، با مدنظر قراردادن تجربه کشورهای غربی طی دو قرن اخیر، سعی در تدوین الگویی برای توسعه کشورهای تازه استقلال یافته داشت. دوران فعال اندیشه مدرنیزاسیون را می توان از اوایل دهه ۵۰ تا اوایل دهه ۷۰ در نظر گرفت. در این دوره بیست ساله، اندیشه مدرنیزاسیون

* دکتر عباس منوچهری استادیار و رئیس گروه علوم سیاسی در دانشگاه تربیت مدرس است.

۱. باید گفت بیش از هر چیز نگرش دو قطبی پارسونز بود که مورد استفاده تحلیلگران مدرنیزاسیون واقع شد. پارسونز جوامع مدرن و سنتی را بر طبق الگوی زیر تقسیم بندی کرد.

جوامع مدرن، جوامع سنتی - غیر عاطفی، عاطفی - جهانشمول، محلی - اکتسابی، انتسابی - تفکیک در کارکردها، تداخل در کارکردها.

۲. لازم به ذکر می باشد که در این نوشتار «مدرنیسم» و «مدرنیزاسیون» به یک معنا به کار رفته است.

سیر تحول خاصی را پیمود. در ابتدا، مدرنیزاسیون را معادل توسعه اقتصادی پنداشتند. سپس، با توجه به تأکید نظریه کارکردگرایی، برخی از نظریه پردازان به عامل فرهنگی نیز توجه کردند. عده ای نیز به روانشناسی اجتماعی روی آوردند و برخی بر عامل سیاسی تأکید کردند.^۲

از مهم ترین مباحثی که در مطالعات اولیه مدرنیزاسیون به آن پرداخته شد، مبحث جامعه انتقالی بود. آنچه بیش از هر چیز در این مبحث جلب توجه می کرد، موضوع بحران زایی تقابل سنت و مدرنیسم بود. موضوع بحران زایی فرایند مدرنیزاسیون که به طور وسیعی مورد استفاده مکتب کارکردگرایی و به تبع آن نظریه مدرنیزاسیون قرار گرفته است، ملهم از آرای دورکهایم در این زمینه می باشد. به نظر او در سیر تحول جامعه پیش مدرن به وضعیت مدرن از هم پاشیدگی اخلاقی و گسستگی اجتماعی در قالب آنومی (بی هنجاری) تجلی می یابد.^۳ در این مورد، تحلیل گران مدرنیزاسیون تأکید کردند که تنش و بی هنجاری مختص غرب نیست و به طور کلی به فرایند مدرنیزاسیون مربوط می شود. به نظر آنها فرایند کلی تنوع "Differentiation" موجب بروز بی سامانی و اختلاط "Disturbances" در کلیه کشورهای که در حال مدرن شدن هستند یا به تازگی مدرن شده اند، می شود.^۴

بدین ترتیب، مفهوم مدرنیزاسیون از یک تجربه صرفاً اروپایی به یک پدیده جهانشمول تبدیل شد. در این میان، اصول فکری نظریه سیستمها جهت تبیین روند تحول روند تحول در جهان سوم به کار گرفته شد و مفهوم تنش، به معنای عدم تطابق بین دو یا چند عنصر سیستم اجتماعی، به مفهوم بی هنجاری افزوده گشت. بر اساس این تحلیلها، صاحب نظران مدرنیزاسیون ریشه ناآرامی های اجتماعی در جوامع غیر غربی را در ناسازگاری سنت با مدرنیسم شناختند. این بدان معنا بود که عوامل سنتی موجود در جوامع غیر غربی حیطة عمل عوامل مدرنیزاسیون را محدود کرده، باعث ایجاد بحران می شوند. برای مثال، نیل اسملسر در بررسی ناآرامی های اجتماعی در جوامع غیر غربی به سه پارادوکس مدرنیزاسیون به نحو زیر اشاره کرد:^۵

۱. تحول ناموزون؛

۲. تقابل سنت و مدرنیسم؛

۳. سرکوب سیاسی.

در توضیح اولین پارادوکس، اسملسر گفت که در فرایند مدرنیزاسیون توان حرکت به سوی مدرنیزه شدن برای ابعاد مختلف جامعه یکسان نیست و این عدم توازن به طور قطع

بحران زاست. پارادوکس دوم نتیجه مقاومت نیروهای سنتی در مقابل مدرنیته شدن است. پارادوکس سوم نیز حاصل برخورد حاکمیت سیاسی با بحرانهای ایجاد شده است که خود باعث بروز بحرانهای جدیدی خواهد بود. در همین زمینه، ساموئل هانتینگتون در کتاب سامان سیاسی در کشورهای دستخوش دگرگونی اظهار داشت که در مراحل اولیه مدرنیزاسیون توسعه اقتصادی به جای ایجاد ثبات اجتماعی و بروز صلح آمیز یک فرهنگ دموکراتیک، به این علت که عامل افزایش نابرابری های اجتماعی و عدم ارضای خواسته های جدید است، خود باعث تضعیف نظم عمومی می شود. به نظر هانتینگتون، این وضعیت در نهایت باعث ایجاد فشار برای مشارکت سیاسی می شود و چون کشورهای در حال تغییر توان جذب چنین فشاری را ندارند، دچار از هم پاشیدگی و افول سیاسی می شوند.^۶

بحران زدگی مدرنیزاسیون

تلاش ما در این تحقیق آن است که نشان دهیم در بررسی مسائل مربوط به تحولات اجتماعی کشورهای جهان سوم باید به جای بحران زایی مدرنیزاسیون به بحران زدگی مدرنیزاسیون توجه کرد. این بدان معناست که نظریه مدرنیزاسیون بیش از اینکه بتواند نشاندهنده نظری و تجربی ضرورت تغییر به سوی مدرنیته شدن باشد، خود تغییر را تجربه کرده است. طی چند دهه اخیر، اندیشه مدرنیزاسیون دچار فراز و نشیبهای عمده ای شده است. از زمانی که روستو و لرنر در تشخیص و تجویز خود تجربه غرب را مبنا قرار دادند تا زمانی که افرادی چون آیزنشتاد و هانتینگتون به ضرورت بازنگری در راه حل های ارائه شده اشاره کردند و تا به امروز که چارلز تیلی و تونی اسمیت هر یک به نحوی متفاوت با دیگری با مقوله مدرنیته شدن برخورد می کنند، پیش فرضهای بنیادین این نظریه مورد سؤال قرار گرفته است.^(۱)

در این نوشتار، ابتدا چند روایت از سیر اندیشه مدرنیزاسیون ارائه خواهیم کرد. سپس، انتقاداتی را که به نظریه مدرنیزاسیون، به طور اعم، و به نظریه تقابل سنت و مدرنیسم، به طور اخص، وارد شده است، به اختصار شرح خواهیم داد.

۱. اما باردیگر جوهره بحث تقابل سنت و مدرنیسم در قالب مباحثی چون رویارویی تمدنهای جلوه گر شده است. این نکته نیز قابل توجه است که کتاب معروف هانتینگتون، سامان سیاسی در کشورهای در حال دگرگونی، که در ۱۹۶۸ نوشته شده، به تازگی به فارسی ترجمه گردیده است.

۱. سیر اندیشه مدرنیزاسیون

مدرنیزاسیون به همان اندازه که خود مورد مطالعه و تغییر و تحول بوده، تغییر و تحولاتش نیز موضوع مطالعات بسیاری بوده است. اکنون، پس از چند دهه که از شروع مطالعات مدرنیزاسیون می‌گذرد، تعابیر و تفاسیر متعددی در باب روند این مطالعات ارائه شده است. در اینجا، به اختصار به چند روایت از این روند می‌پردازیم.

الف) مدرنیزاسیون به روایت آلموند: یک تاریخچه

در دهه ۵۰، موجی از تحقیقات در دانشگاه‌های معتبر آمریکا از سوی عده‌ای از دانشجویان دوره دکترا و محققان فوق دکترا به صورت منوگراف انجام شد. در میان این افراد می‌توان از اپتر، کلمن، پای، واینر و دیگران نام برد.^۷ در این تحقیقات، نظرات تالکوت پارسونز نفوذ بسیاری داشت و مفاهیمی چون سیستم و کارکرد، تبادل فرهنگ و شخصیت و روند کنش مورد استفاده و وسیع نظریه پردازان قرار گرفت.^۸

طی دوره مذکور، محققان جامعه شناسی سیاسی و علوم سیاسی که دارای گرایشهای کمی بودند، با استفاده از داده‌های آماری به مطالعه در زمینه مدرنیزاسیون پرداختند. آنها به بررسی ابعادی از مدرنیزاسیون همچون صنعتی شدن، شهری شدن، تعلیم و تربیت و گسترش ارتباطات جمعی از یک سو و بسیج سیاسی و دموکراسی از سوی دیگر پرداختند. لرنر، کلمن و دویج از جمله این محققان بودند.

مورخان اقتصادی و اقتصاددانان نیز توجه خاصی به مسائل جهان سوم نشان دادند. مورخانی چون الکساندر گرشنکرون، برت هوزلیتز، ماکس میلیکان، والت ویتمن روستو و آلبرت هیرشمن از جمله این افراد بودند.^۹ این مورخان عمدتاً متوجه چگونگی بکارگیری تجربه صنعتی شدن غرب در فرایند توسعه جهان سوم بودند. از طرف دیگر، اقتصاددانان بیشتر به مسائلی چون استراتژی توسعه، تجارت بین الملل، مسئله انتقال تکنولوژی و غیره پرداختند.

کلیه این صاحب نظران از نظریه‌ها و مفاهیم روشنگری و نیز نظریات اجتماعی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم که سعی در روشن کردن ماهیت مدرنیزه شدن آمریکا و اروپا داشتند، استفاده کردند. برای این محققان سؤال اصلی این بود که چگونه کشورهای جدید و در حال توسعه راه به سوی دنیای جدید خواهند یافت. برخی از این صاحب نظران تصور می‌کردند که همه چیزهای خوب با هم در جمعند، یعنی اینکه علم، تکنولوژی، صنعت و

دموکراسی اجزای یک مجموعه اند. در حالی که برخی دیگر همچون هیرشمن (۱۹۵۸) هانتینگتون (۱۹۶۵) و آیزنشتاد (۱۹۶۴) پیش بینی عدم تعادل، انحطاط و از هم پاشیدگی را می کردند. دیدگاههای این صاحب نظران در مجموع از نظریات اندیشمندان چون کارل مارکس، هنری مین، ماکس وبر، فردیناند تونیس، دورکهایم و دیگر اندیشمندان اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نشئت گرفته بود.

عده ای از نظریه پردازان مدرنیزاسیون نیز بر عوامل روانشناختی مثل انگاره ها، ارزشها و خصصتهای شخصیتی در فرایند مدرنیزاسیون تاکید ورزیدند. از جمله این نظریه پردازان می توان دیوید مک لاند و شاگردانش (لرنر، پای و اینکلس) را نام برد.^{۱۱} عده ای دیگر نیز بر اهمیت نهادها در فرایند مدرنیزاسیون تاکید کردند. بعضی از آنها به نهادهایی چون بوروکراسی توجه داشتند (برایبانتی و آیزنشتاد). بعضی دیگر نیز به ارتباط موجود بین نهادها توجه کردند (ریگز، شیلز، الموند و اپتر). گروهی از نظریه پردازان نیز به نظریه خطی مدرنیزاسیون اقتصادی و سیاسی پرداختند که پیشگام آنها روستو بود. کتاب او تحت عنوان مراحل رشد اقتصادی بعدها با طرح «مراحل مدرنیزاسیون» از سوی سریل بلاک و مراحل توسعه سیاسی توسط ا. اف. ارگانسکی دنبال شد.^{۱۱}

در حین این جریانات، جریان عمده دیگری نیز در زمینه مسائل توسعه سیاسی در جهان سوم شکل گرفت. این جریان ریشه در فعالیتهای کمیته سیاست تطبیقی وابسته به شورای تحقیقات علوم اجتماعی (SSRC) داشت. نتایج فعالیت این جریان با اثری تحت عنوان توسعه سیاسی، نوشته لوسین پای (۱۹۶۳) آشکار شد. این کتاب عمدتاً به رابطه بین ارتباطات و توسعه سیاسی توجه داشت. در این کتاب، نقش وسایل ارتباط جمعی در انتقال انگاره ها، الگوهای ارتباطی و نقش روشنفکران در فرایندهای مدرنیزاسیون مورد بررسی قرار گرفت.^{۱۲} فعالیتهای این شورا با انتشار چندین مجلد ادامه یافت. در جلد دوم که با تدوین لاپالومبارا (۱۹۶۳) انتشار یافت، جایگاه بوروکراسی در مدرنیزاسیون مورد بررسی گردید و تنش بین بروکراتیزه شدن و مدرنیزه شدن مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت. در جلد سوم که وارد و روستو (۱۹۶۴) تدوین کرده بودند، نمونه های موفق توسعه یافتگی در خارج از اروپا و آمریکای شمالی (ژاپن و ترکیه) مورد بررسی و مقایسه قرار گرفت. سپس، در جلد چهارم، با تدوین کلمن (۱۹۶۵)، نقش سواد در فرایند توسعه اقتصادی و سیاسی بررسی شد. در جلد پنجم نیز که پای و وربا (۱۹۶۵) تدوین کردند، الگوهای انگاره ای ۱۰ کشور اروپایی و جهان سوم مورد مقایسه قرار گرفت و نقش عوامل فرهنگی برای توسعه صنعتی و دموکراتیزه شدن

بررسی شد. در ۱۹۶۶، لاپالومبارا به همراه واینر در جلد ششم این مجموعه به بررسی نقش گروه‌های سیاسی در فرایند توسعه پرداخت. سپس، در ۱۹۷۱، جلد هفتم این مجموعه با همکاری عده‌ای از صاحب‌نظران و به سرپرستی بایندر "Binder" منتشر شد. بحث اصلی در این مجلد آن بود که فرایند توسعه را می‌توان با توجه به نحوه برخورد کشور با مجموعه مسائل مربوط به دولت-ملت سازی تعیین کرد. در این مورد، به ۵ مسئله اصلی به عنوان «بحرانهای توسعه» اشاره شد. این مسائل عبارت بودند از: هویت ملی، مشروعیت، مشارکت، نفوذ و توزیع.^{۱۳} در نهایت، در جلد هشتم این مجموعه که به سرپرستی چارلز تیلی (۱۹۷۵) منتشر شد، بار دیگر فرایند دولت سازی و شکل دادن به قدرت سیاسی متمرکز مورد بررسی قرار گرفت. این بار، نویسندگان نتیجه گرفتند که تجربه تاریخی اروپا می‌تواند برخی از ابعاد «دولت سازی» در کشورهای جهان سوم را روشن سازد. آنها به این نتیجه رسیدند که دولت سازی فرایندی ژنریک است و متضمن ویژگیهای استخراجی، ضابطه‌گذاری و توزیع می‌باشد.^{۱۴}

ب) مدرنیزاسیون به روایت آیزنشتاد: عناصر نظریه مدرنیزاسیون

از نظر آیزنشتاد، نگرش مدرنیزاسیون به تفحص دریاب مسائلی چون شرایط تحول و تداوم در گونه‌های مختلف اجتماعی، توصیف ویژگی‌ها و دینامیسم درونی چنین انواعی، فرایند انتقال از یکی به دیگری و حدودی که چنین انتقالی موجب یک گرایش تکاملی قابل شکل بندی با مراحل جهانشمول باشد، پرداخته است.^{۱۵}

این تحقیقات، در ابتدا، بیش از هر چیز به بررسی خصوصیات بنیادی جوامع مدرن و سنتی و تفاوت‌های بین این دو پرداخت. این دو نوع جامعه که در چارچوب شاخصهای دو قطبی پارسونز مطرح شدند، توجه چندانی به مفهوم سنت نداشتند.^{۱۶}

در مطالعات اولیه، این گونه نتیجه گرفتند که دستیابی به جامعه مدرن نفی سنتها را ضروری می‌نماید. می‌گفتند که گسترش جامعه نو در گرو فاصله گرفتن هر چه بیشتر از سنتهاست. همچنین دستیابی به آزادی، عقلانیت و عدالت نیز گرو حذف سنتهاست. در این مطالعات، جامعه سنتی را جامعه ای ایستا، کم تنوع و تخصص نیافته، دارای تقسیم کار مکانیکی، سطح پایین شهرنشینی و بیسوادی و با محوریت کشاورزی شناختند.^{۱۷}

یکی از مقولات اساسی در مطالعات مدرنیزاسیون مقوله بسیج اجتماعی بود. کارل دویج بسیج اجتماعی را فرایندی می‌دانست که در آن باید تعهدات عمده اجتماعی-اقتصادی

و روانی از بین برود و مردم برای الگوهای جدید اجتماعی شدن آماده شوند. شاخصهای این فرایند روبه رو شدن با ابعادی از زندگی مدرن همچون ماشین، ساختمانها، کالاهای مصرفی، وسایل ارتباط جمعی، تغییر محل سکونت، شهرنشینی، تغییر شغل از کشاورزی، باسواد شدن و افزایش درآمد سرانه معرفی گردید.^{۱۸}

مقوله تنوع ساختاری نیز یکی دیگر از مقولات اساسی مدرنیزاسیون بود. این مقوله که ریشه در اندیشه تکاملی اسپنسر دارد و در مطالعات مدرنیزاسیون به طور وسیعی به کار گرفته شده است، به معنای توسعه و گسترش حیطه تنوع و گسترش منابع آزاد (که از تملکات ثابت و ارثی فارغ باشند)، گسترش سازمانهای اجتماعی تخصصی، گسترش هویت‌های غیر سنتی (نظیر هویت‌های ملی و حتی فوق ملی)، گسترش نقشهای تخصصی، مکانیسمها و سازمانهای تنظیم کننده و بهره گیرنده (مثل بازار و رای دادن) می باشد.^{۱۹} در حیطه فرهنگ نیز تنوع فزاینده در نظام ارزشی مثل مذهب، فلسفه و ایدئولوژی مورد نظر بود. این تنوع از طریق رشد سکولاریسم و تضعیف نخبگان فرهنگ سنتی و نیز تعلیمات سکولار، ظهور روشنفکران سکولار و گروههای حرفه ای که همگی به وسایل ارتباط جمعی مربوط می شوند، قابل حصول پنداشته می شد.^{۲۰}

در نهایت، پس از چند سال که از مطالعات اولیه گذشت، تغییراتی در نظریات مدرنیزاسیون رخ داد. در این میان، مفاهیمی چون انعطاف، گسترش توانهای ارتباطی و بالاتر از همه مفاهیم توسعه سیاسی و رشد اقتصادی جای مفاهیمی چون آزادی، پیشرفت و عقلانیت را گرفت. بدین ترتیب، بتدریج ویژگی هایی که برای جامعه مدرن فرض می شد، تحت الشعاع نظریاتی قرار گرفت که در آنها مقولاتی چون سازمان اجتماعی، افکار عمومی و نیز مسائل دموگرافیک و اکولوژیک از جایگاه اساسی برخوردار بود.^{۲۱} چنین تعبیری بوضوح انحراف از محور توجهات جامعه شناسی کلاسیک بود؛ زیرا بجای مطالعه هر یک از این جوامع، تمام توجه به شرایط مدرن شدن و امکان ظهور آن از بطن جوامع مختلف معطوف گردید.^{۲۲}

ت) مدرنیزاسیون به روایت تونی اسمیت: ضعفهای یک الگو

از نظر تونی اسمیت مطالعات توسعه زمانی آغاز شد که پس از جنگ جهانی دوم آمریکا رهبری دنیا را به دست گرفت و محصور کردن شوروی و برخورد با نهضت‌های آزادی بخش در سراسر آسیا و آفریقا را در تقدم سیاست خارجی خود قرار داد. این مطالعات، تحت عنوان

«توسعه گرایی» از جایگاه خاصی در دانشگاه‌های آمریکا برخوردار بود.^{۲۳} توسعه گرایی به عللی چون تخصص منطقه ای و تفاوت در علاقه و روش تعلیمات محققان در رشته های مختلف، یک مکتب نبود. با وجود این، عواملی نیز وجود داشت که در جهت انسجام بخشیدن به این نگرش مؤثر افتاد، از جمله می توان وجود شورای تحقیقات و حضور صاحب نظران این نگرش در دانشگاه‌های عمده و تلاش آنها در نگرستن به فعالیت‌های یکدیگر به عنوان مکمل را نام برد. به هر حال، هر قدر هم که این مجموعه حالت غیر متجانسی داشت، طرحی برای مطالعات جهان سوم بود. سرآغاز این جریان را می توان ۱۹۴۵ در نظر گرفت. دهه ۵۰ برای اقتصاددانان و از اواخر آن تا اواخر ۶۰ برای عالمان سیاست دهه طلایی بود. این جریان در اوایل دهه ۷۰ از حرکت باز ایستاد. در مورد دلایل رکورد این اندیشه تعبیر مختلفی ارائه شده است.^{۲۴} در تعبیری توسعه نگر از سیر اندیشه مدرنیزاسیون، هانتینگتون و دومینگز اجتناب ناپذیری طی شدن مراحل مختلفی را در این جریان مطرح می کنند. این دو با قائل شدن سیری تکاملی برای هر اندیشه، سرنوشت هر نظریه را گذشتن از مراحل «ظهور اولیه»، «توقف»، «تغییر جهت» و «ظهور نو» می دانند.^{۲۵} اما آلموند که از بنیانگذاران این جریان بود، تعبیر دیگری از علل رکود این جریان دارد. او معتقد است:

«بتدریج که کشورهای تازه استقلال یافته در مواجهه با مسائل و مشکلات خود رو به نظامهای استبدادی و نظامی آوردند، خوشبینی و امیدواری رنگ باخت و به همراه آن علاقه، فعالیت و خلاقیت متوقف شد.»

بر خلاف این دو تعبیر که یا سیر جریان را مثبت می انگارد (هانتینگتون) یا آن را منوط به عوامل بیرونی می داند (آلموند)، هیرشمن که نگرش انتقادی نسبت بخود و اندیشه مدرنیزاسیون دارد، علت اصلی به بن بست رسیدن این جریان را ضعف نظری آن می داند.^{۲۶} در تحلیل علل شکست «توسعه گرایی» باید به دو دلیل اساسی - دلایلی که ظاهراً متناقض اند - اشاره کرد: اول، صوری نگری در اندیشه توسعه گرایی، دوم، گسستگی و بی تجانس الگوهای آن در کاربرد عملی صوری گرایی مدرنیزاسیون را می توان بخوبی در تلاش آن برای نزول کشورهای مختلف آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین به سطح الگوها و شاخصهای ذهنی، مثل تک خطی نگری و قوم محوری، که منطبق واقعی تعبیرات اجتماعی را در این نواحی مخدوش می کرد، مشاهده نمود.^{۲۷} ریشه چنین خطایی در جامعه شناسی دو گونه گرای پارسونز نهفته بود. پارسونز با ارائه متغیرهای الگویی و انگاشتن سازمان اجتماعی به عنوان یک یگانگی خودافزا باعث ایجاد دو انحراف در اندیشه توسعه گرایان شد: یکی،

غلو در همخوانی اجزا و عناصر سازمانهای اجتماعی که به انحرافی انگاشتن مقولات و فرایندهای تضاد و تغییر ختم شد. دوم، جداکردن جوامع سستی و مدرن آنچنان که گویی چنین دوگانگی هم مفهوم ذهنی و هم مفهوم عینی دارد.

اما چنین الگوهایی کارایی لازم را در تحقیقات عینی نداشتند، و «وقتی گذشته غرب یا الگوی جامعه سستی جهان سوم منعکس گردید، خیلی چیزها از نظرها محو شد.»^{۲۸} در این زمینه، بندیکس از اولین کسانی بود که در این باره هشدار داد. به تازگی، هواردا و «Wiarda» نیز به همان نتایج رسیده است. او در مقاله ای در ۱۹۸۱ می نویسد:

«انتقاد از الگوی غرب نه تنها به عنوان خاص گرا، محدود، اروپا محور و بی اندازه متعصب و نه تنها به عنوان تشدید کننده عدم درک از این مناطق (یعنی جهان سوم)، بلکه حتی به خاطر آسیب رساندن به این مناطق احتمالاً به نظر معتبر (و شاید غیر قابل رد) بیاید.»^{۲۹}

گرچه صوری نگری خصیصه غالب بر آثار لرنر، بلاک و روستو بود، اما افرادی چون آلموند و کلمن (در کتاب سیاست تطبیقی کشورهای در حال توسعه، ۱۹۶۶)، هاتینگتون (در کتاب سامان سیاسی در حال تغییر، ۱۹۶۸) و الکساندر گروشنکرون (در کتاب عقب ماندگی اقتصادی در دیدگاه تاریخی) از این خطا به دور بودند - که این خود نشانه وجود نوعی «آناشیس فکری» در نگرش توسعه گرایی است.^{۳۰}

پارادایم های توسعه گرایی در مجموع ضعیف و ناقص بودند. هیچ محور فکری برای به هم رساندن آنها وجود نداشت. این گسستگی در نهایت به افول این جریان فکری کمک کرد. در زمانی که آزمایشات جدی جهان سوم طی می شد، توسعه گرایی در مقابل آن ناتوان بود. این ضعف را می توان در عدم توانایی توسعه گرایی برای ایجاد یک الگوی منسجم اقتصادی - سیاسی تطبیقی و نگرش تاریخ تطبیقی جامعی که بتواند مسائل تحول در میانه قرن بیستم را در خود جای دهد، دید.^{۳۱} این ضعف را همچنین می توان در تلاش برخی از این صاحب نظران دانشگاهی در مرتبط کردن تحقیقات خود به سیاست خارجی آمریکا که باعث ایجاد محدودیتها و پیش فرضهای فکری غلطی در زمینه مطالعات توسعه شده مشاهده کرد.^{۳۲}

در نهایت، افزایش فقر، گسترش نظامهای مستبد و خشن و جنگهای داخلی و منطقه ای باعث ناامیدی آنها شد که در این زمینه کار می کردند.^{۳۳} این افسردگی در میانه دهه ۶۰ افزایش یافت. در آن زمان، آگاهی بیشتری در مورد نقش آمریکا در ایجاد مسائل فوق پدید آمد. توسعه گرایان ضرورتاً طرفدار سیاست امپریالیستی آمریکا نبودند، اما حرفی برای

گفتن نداشتند. بنابراین، تصادفی نیست که این نگرش با بحران سیاست خارجی آمریکا در آمریکای لاتین و ویتنام دچار بحران بود.^{۳۴}

ث) مدرنیزاسیون به روایت گن زییر: یک تعبیر ژئوپلیتیک

ایرنه گن زییر، در بررسی و ارزیابی خود از ماهیت و جهت گیری مطالعات مدرنیزاسیون به این نتیجه می رسد که نظریات مدرنیزاسیون بازتاب واقعیت‌های جهان سوم نیست، بلکه نمونه‌هایی از برداشت محافظه کارانه و مشروط از دموکراسی است که بر نظریه سیاسی دهه ۵۰ به بعد سیطره داشته است. این نظریات همچنین عمیقاً متأثر از الزامات ایدئولوژیک - ژئوپلیتیک حاکم بر فضای سیاسی در آمریکا در دوران جنگ سرد بوده است.

در مورد ماهیت فکری نظریه مدرنیزاسیون می توان به نظرات دو تن از عمده ترین صاحب نظران نظریه مدرنیزاسیون، یعنی دانیل لرنر و ادوارد شیلز، اشاره کرد. لرنر دیدگاه رفتاری را مبنای کار خود قرار داد و در تفسیر بحران‌های خاورمیانه در دهه ۵۰، نارضایتی های موجود را ناشی از محرومیت‌های شخصی انعکاس یافته در عرصه سیاسی می دانست. برای مثال، او در تحلیل اوضاع ایران در جریان ملی شدن صنعت نفت می گوید: «نشانه های تندروی و افراط گرایی مشهود است.» همچنین در مورد سوریه، در همان زمان، می گوید: «نارضایان سوری محرومیت‌های شخصی را به عرصه سیاسی فراقلمی کردند.»^{۳۵} شیلز نیز که از یکسو همفکر و همکار پارسونز بود از سوی دیگر سهم عمده ای در اشاعه نگرش خاص خود در زمینه تحولات جهان سوم داشت، تاکید خاصی بر دوگانگی سنت و مدرنیسم، نظریه شکاف و طبقه بندی دولتها داشت. او در مبنا دانستن تضاد سنت و مدرنیسم همفکر لرنر بود و «هر آنچه را که رنگ سنتی داشت، مغایر با دگرگونی مترقیانه قلمداد می کرد.» او تفاوت بین بخشهای مدرن و سنتی در جهان سوم را این گونه ترسیم می کند:

«گروه کوچکی از فعالان، بلند پروازان، افراد نسبتاً مرفه، با سواد و با نفوذ در شهرهای بزرگ، از یک طرف، و دهقانان بی اعتنا، خمود و برهنه، فقرزده، بیسواد و ضعیف از طرف دیگر.»^{۳۶}

اما در حالی که شیلز و لرنر بر دوگانگی سنت و مدرنیسم تاکید داشتند، اسملسر و هانتینگتون بر بحران زایی فرایند نوسازی و تحرك اجتماعی تاکید ورزیده اند. به نظر هانتینگتون «نوسازی و بخصوص تحرك اجتماعی انحطاط سیاسی در پی خواهد داشت، مگر اینکه گامهایی در راه تعدیل یا محدود کردن اثرات آن بر آگاهی سیاسی و درگیری سیاسی

برداشته شود. ^{۳۷}

به رغم اینکه هانتینگتون یکی از صاحب‌نظران اصلی مدرنیزاسیون است، اما ابداً تعبیر لرنر و شیلز را در تحلیل خود از مدرنیزاسیون دنبال نمی‌کند. برای او تفاوت سستی و نو در نوع دولتها، نه نوع جوامع، است.

مدرنیسم نظامی و نظامی شدن مدرنیسم

آنچه در مورد جنبه ایدئولوژیک - ژئوپلیتیک نظریه های مدرنیزاسیون می توان گفت اینستکه شکی نیست ملاحظات ژئوپلیتیک آمریکا در دوران پس از جنگ، مقدم بر توسعه و زمینه ساز آن بود. با آغاز دهه ۵۰، روندی آغاز شد که طی آن برنامه توسعه کشورهای جهان سوم به طور بارزی در سیاست خارجی آمریکا استحاله می گردید. گزارش شورای امنیت ملی آمریکا در ۱۹۵۲، بخوبی به این نکته اشاره دارد. این گزارش بوضوح نگرانی آمریکا را از سیر تحولات سیاسی - اجتماعی در کشورهای جهان سوم نشان داده، ضرورت دخالت فعال آمریکا در جریانات سیاسی این کشورها را آشکار می سازد. این نکته بخوبی از مطلب زیر که بخشی از گزارش فوق می باشد، نمایان است: ^{۳۸}

«باید در صدد استفاده از ابزارهای اقتصادی و اجتماعی باشیم که در اختیار داریم، به نحوی که قدرت منفجر کننده نیروهای خواهان دگرگونی انقلابی کاهش یابد یا به نقطه ای برسد که بتوان دگرگونی های ضروری را بدون ایجاد بی ثباتی غیر قابل مهار به انجام رساند. شاید این بدان معنا باشد که کار ما باید با گروههای حاکم کنونی و از طریق آنها انجام شود. باید ضمن نگهداری آنها بر اریکه قدرت، از نفوذ خود بر آنها استفاده کنیم و آنان را ترغیب نماییم که تا حد لازم خود را با نیروهای جدید در حال پیدایش سازگار کنند. همراه با پیدایش گروههای تازه رهبری، باید کاری کنیم که نفعشان با نفع ما پیوسته شود و در هنگام به قدرت رسیدن با آنان در اجرای برنامه هایی همکاری کنیم که آنها را در رسیدن به هدفهای سازنده یاری دهد. منظور از هدفهای سازنده، روند تحولاتی است که برای این نظامها حدی از ثبات و میانه روی را مقدور می سازد.» ^{۳۹}

در گزارشهای بعدی که بتدریج شکل آکادمیک تری یافت، ملاحظات عمده این گزارش مورد توجه قرار گرفت. در گزارشی که در ۱۹۵۲ روستو و میلیکان ارائه کردند، سه مقوله اساسی، یعنی اقتصاد آمریکا، جنگ سرد و تحولات جهان سوم، به گونه ای در ارتباط با

یکدیگر مطرح شدند. این مسئله، موضوع توسعه در جهان سوم را به صورت بخشی از یک جریان فراگیرتر، یعنی سیاست خارجی آمریکا، در آورد. نویسندگان این گزارش به ضرورتی اشاره کردند که بیانگر نگرانی های حاکم بر اذهان سیاست گذاران آمریکا پس از جنگ دوم، بخصوص انقلاب چین، بود. آنها به وضوح به این نکته اشاره داشتند که باید به اسطوره تحول طلبی کمونیسم روسی و چینی پایان داد. چندی بعد، همین نگرش شکل آکادمیک خود را در کتاب معروف روستو تحت عنوان مراحل رشد اقتصادی پیدا کرد.^{۴۰}

در اواخر دهه ۵۰، دیدگاه دیگری را مطرح کردند که عنصر اصلی آن ابزاری برخوردار کردن با اوضاع کشورهای جهان سوم بود. عین همین نگرش، منتهی از دید اقتصادی صرف، در گزارش بنیاد راکفلر (۱۹۵۸) نهفته است. این گزارش تاکید فراوان بر اهمیت الزامات اقتصادی روابط خارجی آمریکا با کشورهای جهان سوم دارد.^{۴۱} دهه ۶۰، دوران سمتگیری های متناقض در سیاست خارجی آمریکا در قبال جهان سوم بود: از یکسو، ضرورت اخلاقی حمایت از توسعه در جهان سوم و از سوی دیگر پیگیری فعال سیاست «ضدبراندازی». در حالی که سیاست اول بر ابعاد انسانی توسعه در جهان سوم تاکید می کرد، سیاست دوم تکیه بر استفاده از ابزار نظامی در حفظ نظامهای مورد حمایت آمریکا داشت.

در سیر شکل گیری ارتباط بین دیپلماسی آمریکا و توسعه جهان سوم، بتدریج مباحث توسعه از نهادهای رسمی دولت آمریکا به محافل دانشگاهی انتقال یافت. اما به رغم این جابجایی، پیش فرضها و الزامات فکری بیان شده در دهه ۵۰ همچنان پا بر جا ماند. در این میان، سه مرکز دانشگاهی، یعنی ام. آی. تی، هاروارد و سیراکیوز، نقش پیشگام را بازی کردند.^{۴۲}

در ۱۹۶۰، تحلیل گران بر جسته ام. آی. تی گزارشی در خصوص تاثیر ابعاد اقتصادی، سیاسی و اجتماعی توسعه بر دیپلماسی آمریکا تسلیم سنای این کشور کردند. در این گزارش، یکبار دیگر نظریه هایی ارائه شد که تناقض بنیادی آنها در تحولات بعدی آشکار گردید. در این مطالعات نیز ایجاد ارتباط بین ثبات سیاسی و ژئوپلیتیک جنگ سرد ضرورت بنیادی مورد نظر بود. در این گزارش، تحلیل گران بوضوح از ضرورت گسترش حیطه دیپلماسی آمریکا در ارتباط با جهان سوم سخن گفته و تاکید کردند:

«... سیاست خارجی آمریکا تنها به مناسبات دیپلماتیک با این کشورها ختم نمی شود، بلکه تحول زندگی داخلی این کشورها نیز توجه مستقیم و مشروعی را بخود جلب می کند.»^{۴۳}

توجیه این مداخله گری ها از نظر فکری متکی بر دو فرضیه بود: اول اینکه نوسازی یک شرط «لازم» نه «کافی»، برای پیشبرد سیاستهای دموکراتیک است. دوم اینکه الگوی توسعه نامنظم و انقلابی در جهان سوم ناقلی منافع آمریکاست. این دو فرضیه نیز خود متکی بر دو پیش فرض دیگر بودند: اول اینکه جوامع جهان سوم در مقابل استیلای کمونیستی آسیب پذیرند. دوم اینکه تغییر اجتماعی با بحران و نارسایی همانند است.

توجهات بالا، در نهایت به ارائه طیف وسیعی از مداخله ختم می شد. این طیف از ترغیب حکومتهای مسئول به همکاری بین المللی گرفته تا مداخله نظامی گسترش داشت. در این میان، توجه به ارتش به عنوان نیروی سازنده در کشورهای جهان سوم مطرح شد. این نیرو، به رغم برخی صاحب نظران، هم بدیل و گزینه ای برای نابسامانی ها و بی نظمی های متداول و هم عامل در جهت فعالیتهای ضد براندازی بود.

صاحب نظران اصلی این طرز تفکر دو تن از پایه گذاران اندیشه مدرنیزاسیون یعنی شیلز و پای، بودند. پای در کنفرانسی که در ۱۹۵۵ کمپانی رند "Rand Corp" برگزار کرد، بر نقش ارتش در فرایند توسعه و نوسازی اشارات مهمی داشت. او معتقد بود:

«رهبران نظامی کمتر از رهبران غیر نظامی نسبت به غرب بدگمانند؛ زیرا نظامیان از پختگی و بلوغ بیشتری برخوردارند. احساس امنیتی که رهبران نظامی دارند، سبب می شود که واقع بینانه تر به مسائل کشور خود بنگرند.»^{۴۴}

در سخنرانی دیگری در ۱۹۵۹، او بر استفاده از نیروی نظامی بومی و آمریکایی در برنامه های توسعه تاکید کرد.^{۴۵} شیلز نیز در سخنرانی های خود در مورد جهان سوم برای ارتش نقش مطلوب و کارسازی را در نظر داشت. او معتقد بود:

«ارتش یک کاست جدای از جامعه بوده، از حلقه سستی بیرون مانده است. سازمان نظامی اندک شباهتی هم به ساختار سستی جامعه ندارد؛ چون تکنولوژی، اخلاقیات، سازمان دهی و آموزش خاص خود را دارد. همه این امور یا وارداتی بوده یا از الگوهای خارجی تبعیت کرده اند.»^{۴۶}

در ۱۹۶۰، مرکز مطالعات بین المللی تغییر در جهان سوم در دانشگاه ام. آی. تی گزارشی را در همین زمینه ارائه کرد. این گزارش بر جنبه سیاسی کردن ارتش تاکید داشت. در این گزارش، تاکید اصلی بر روی ملاحظات استراتژیک و مزایای اتحاد نظامیان با روشنفکران طرفدار جدایی دین از سیاست بود. طبق نظر تهیه کنندگان گزارش، روشنفکران طرفدار جدایی دین از جامعه اگر بخواهند دولشان مستعجل نباشد، ناچارند با ارتش متحد

شوند.^{۳۷} منطبق تهیه کنندگان این گزارش چنین بود:

«ارتش دارای قدرتی است که برای حفظ ثبات لازم می باشد. روشنفکران نیز دارای دانشی هستند که بر تغییر و روند دگرگونی مؤثر است.»^{۳۸}

از موارد بارزی که نشاندهنده به کارگیری این نگرش است، سیاست آمریکا در ایران پس از کودتای ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) می باشد. در گزارشی که در ۲۱ دسامبر ۱۹۵۳ به شورای امنیت ملی آمریکا ارائه شد، این گونه آمده است:

«کمک نظامی به ایران، صرف نظر از تاثیر نظامی آن، اهمیت سیاسی دارد. در بلند مدت، مؤثرترین حربه برای سوق دادن ایران به سمت غرب پادشاهی است که آن نیز به نوبه خود ارتشی دارد که تنها سرچشمه قدرت واقعی است. کمک نظامی آمریکا به تقویت روحیه ارتش کمک می کند و وفاداری ارتش به شاه را مستحکم تر می سازد و بدین وسیله، سبب استواری و ثبات نظام کنونی می شود و سمت گیری جاری ایران به سوی غرب و همیشگی بودن آن را تضمین می کند.»^{۳۹}

در ۱۹۶۰، گروهی از صاحب نظران انستیتو ام. آی. تی گزارشی تحت عنوان «دگرگونی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در کشورهای توسعه نیافته و کاربرد آن در سیاست ایالات متحده» تهیه کردند. از جمله کسانی که در تهیه این گزارش شرکت داشتند دانیل لرنر، لوسین پای، ادوارد شلز و روستو سرشناس ترین بودند.^{۴۰} نتیجه غایی چنین نگرشی را می توان در گفته یکی از سیاست گذاران عمده آمریکا در آن زمان مشاهده کرد. ژنرال دیک، مدیر بخش پژوهشهای ویژه در وزارت دفاع آمریکا، رابطه علوم اجتماعی و دیپلماسی آمریکا را این گونه تشریح کرد:

«بخش پژوهش در برنامه های خود در صدد بهبود اجرای امر ضد براندازی، کمک نظامی، انواع غیر متعارف جنگ و عملیات روانی بود. این کار با کمک علوم اجتماعی و رفتاری و بررسی روشهای پیش بینی واکنش بومیان و نیروهای بومی مناطق بیگانه انجام می شد. در صورت لزوم، از سایر علوم نیز برای تایید مستقیم عملیات ثبات سازی استفاده به عمل می آمد.»^{۴۱}

بدین ترتیب، علوم رفتاری و اجتماعی به طور تنگاتنگی با طرحهای نظامی و دیپلماتیک آمریکا مرتبط شدند و بتدریج توسعه سیاسی با سیاست ضدبراندازی جابجا گردید. در دهه ۶۰، مطالعه انقلاب و توسعه در دانشگاههای آمریکا متداول شد. «ویژگی این نوع بررسی ها

اجماع در مورد شیوه های مناسب، مسائل و سیستم مفاهیم بود. فراگیر شدن آن نیز معلول گسترش همزمان قدرت آمریکا در خارج و توجه طبیعی و ناگهانی بخشی از سیاست گذاران آمریکایی به مسائل کشورهای «در حال ترقی و تجدد» بود.^{۵۲} از جمله نتایج چنین وضعیتی شکل گیری طرحهایی چون طرح «کاملوت» بود.

طرح کاملوت یکی از پرهزینه ترین و بلندپروازانه ترین طرحهای علوم اجتماعی بود که بخش پژوهشهای ویژه مبتکر آن شد. عده زیادی از پژوهشگران آمریکایی و غیر آمریکایی به طور مشترک پیرامون آن تحقیق کردند. آنچه کاملوت وعده می داد تنها توجیه دگرگونی های پیش بینی شده (خاصی) نبود، بلکه راهنمای مهار این دگرگونی ها بود. کاملوت الگو و انگاره ضدانقلاب را وعده می داد. «در ۱۹۶۶، مسئول طرح کاملوت بر نکاتی تاکید کرد که سالها قبل اسملسر بیان داشته بود. او در پاسخ به سؤالی در زمینه مسائل جهان سوم این گونه گفت:

«البته دگرگونی گاه در پاره ای از بخشهای جامعه آنچنان سریع رخ می دهد که مردم سایر بخشها از آن تاثیر نمی پذیرند و احساس می کنند که نسبت به آنان تبعیضی ناروا صورت گرفته است. از همین جا ممکن است تلاشی در راه تغییر قهرآمیز جامعه آغاز شود یا ساختار سیاسی جامعه چنان دستخوش دگرگونی شود که در یک دوره پانزده تا بیست ساله بجای نفع، زیان همه جانبه ای به جامعه برسد. اگر با انقلاب قهرآمیز روبه رو شوید، منافی که در صورت عدم وقوع انقلاب و اجرای برنامه های دیگر عاید می شد، همه به زیان مبدل می شود.»^{۵۳}

این گفتار والانس در واقع مقدمه و پیش زمینه ایدئولوژی مدرنیزاسیون بود: «دگرگونی بی ثباتی می آورد، بی ثباتی خطرناک است و دگرگونی می تواند جرعه و اخگر انقلاب باشد.»^{۵۴} به رغم شکست طرح کاملوت، مطالعاتی در ۱۹۶۵-۱۹۶۸ در وزارت خارجه و دفاع آمریکا دنبال شد که به بررسی نقش ارتش در دگرگونی سیاسی و اجتماعی و مسائل ثبات و ضد براندازی پرداخت. این مطالعات در نهایت شامل دو بُعد اساسی بود: اول، مهار دگرگونی سیاسی؛ دوم استفاده از ارتش برای نیل به هدف اول.

در سراسر دهه ۶۰، نقش ارتش در سیاست جهان سوم مضمونی مردم پسند بود. این نقش در خلال کنفرانسها، مسائل عام مربوط به توسعه و دگرگونی جهان سوم و تحقیقات مربوط به جنگهای داخلی و ضد براندازی روشن شده بود.^{۵۵} این روند در حالی شکل

می گرفت که مقوله مشارکت مردم در فرایند توسعه در محافل رسمی و آکادمیک مطرح شده بود. در کنفرانسی که در همین زمینه در ۱۹۶۸ برگزار شد، از مشارکت مردم در پیشبرد دگرگونی اقتصادی و اجتماعی به طور جدی حمایت گردید. اما «پشتیبانی از مشارکت در متن توسعه جهان سوم پیامد محاسباتی بود که متکی بر منافع اقتصادی و استراتژیک آمریکا بود.»^{۵۶} دقیقاً به علت همین ملاحظات استراتژیک عمر این حمایت بسیار کوتاه بود. حتی در همان کنفرانس، شرکت کنندگان بر این عقیده بودند که «غالباً منافع اقتصادی آمریکا نفوذ آن را محدود می کند و همین امر باعث می شود که ما خواهان چنین تغییری نباشیم.»^{۵۷} این موضع تا آنجا پیش رفت که به توجیه «مدارا کردن با دولتهای غیر دموکراتیک» ختم شد.^{۵۷}

۲. نقد اندیشه مدرنیزاسیون

انتقاداتی را که در مورد اندیشه مدرنیزاسیون مطرح کردیم، می توان به دو قسمت تقسیم نمود: ۱. نقد نظریه مدرنیزاسیون (به طور اعم)؛ ۲. نظریه تقابل سنت و مدرنیسم (به طور اخص).

الف) نقد نظریه مدرنیزاسیون

نظریه مدرنیزاسیون از زوایای فکری مختلفی مورد انتقاد قرار گرفته است. در اینجا، به چند مورد اصلی اشاره می کنیم.

۱. نقد شناختی

از دیدگاه فرا-مدرنیته، نظریه مدرنیزاسیون چیزی جز گفتمانی اسطوره ای نیست. گفتمان اسطوره ای گفتمانی است که منشا خود و منشا آنچه را که تشریح می کنند، پنهان می دارد. ادوارد سعید، نظریه مدرنیزاسیون را تداوم مکتب شرق "Orientalism" می داند. بنا بر گفته او، آثار علمی این مکتب در بررسی و انتقاد از جامعه سنتی به قدرت خانواده، ضعف ذهنی و «ناتوانی» دنیای شرق نسبت به غرب اشاره دارند، اما هرگز نمی گویند که در گفتمان آنها چه نهفته است.^{۵۸}

«شرق» مخلوق اروپایی هاست. «مکتب شرق» طریقه برخورد اروپایی ها با شرق و مدرنیزاسیون طریقه برخورد دنیای نو با جهان سوم است. جهان سوم مجموعه ای آکادمیک، شیوه تفکری مبتنی بر تمایز وجودشناختی "Ontologic" و معرفت شناسی "Epistemologic"

بین «جامعه سنتی» و «جامعه مدرن» و در نهایت، نهادی متشکل می باشد که کار اصلی آن مربوط به جهان سوم است. به طور خلاصه، مدرنیزاسیون شیوه غربی سلطه، سازمان دهی و اعمال اقتدار بر جهان سوم است.^{۵۹} بنابراین، بدون بررسی مدرنیزاسیون به عنوان گفتمان ممکن نیست نظام «Discipline» بسیار سیستماتیکی را شناخت که از طریق آن جهان سوم به شکل سیاسی، جامعه شناختی، نظامی، ایدئولوژیک، علمی و تخیلی در دوران جنگ سرد کنترل (وحتی تولید) شد.^{۶۰}

۲. نقد فرهنگی - شناختی

از دیگر دیدگاههای انتقادی مربوط به نظریه مدرنیزاسیون نقد معرفتی - فرهنگی طاها بنوری است. او در نقد خود از نظریه مدرنیزاسیون تجزیه و تحلیل ابعاد فرهنگی - شناختی آن می پردازد. او ابتدا به مقوله فرهنگ پرداخته، آن را مترادف با جهان بینی و ساختار معرفتی تعریف می کند. از نظر او، هر فرهنگ (چه مدرن و چه سنتی) دارای سه جنبه اساسی، یعنی انسان شناسی، معرفت شناسی و جهان شناسی، بوده، مشتمل بر دو نوع سمت گیری، یعنی فصل گرایی و وصل گرایی «Personal and Impesonal» است.^{۶۱}

از نظر بنوری آنچه زمینه تحولات فرهنگی و اجتماعی را مهیا می کند، تنش یا تعادل بین این دو است. نکته اساسی اینکه این دو نوع سمت گیری الزاماً متفک از یکدیگر نیستند، اما از خصایص فرهنگ مدرن ایجاد چنین تفکیک کاذبی است. به نظر بنوری شاخص اصلی فرهنگ مدرن فصل گرا بودن آن است. او در این زمینه می گوید:

«فصل گرایی را می توان به عنوان فرهنگی تصور کرد که در آن هر کس خویش را در یک رابطه غیر عاطفی با دیگران، با طبیعت اطراف و با دانش می بیند. شاخصه تمیزدهنده این نظرگاه فرهنگی دیدگاهی است که می تواند هر شخص را جدا و بیگانه نسبت به محیط اجتماعی، فیزیکی و معنوی تصور کند...»^{۶۲}

در مقابل، سمت گیری وصل گرایی آن نوع سمت گیری فرهنگی است که در آن هر فرد خویش را در رابطه ای مستقیم و عاطفی به سه جنبه یادشده فرهنگ می یابد. خصوصیات که برخاسته از رابطه فصل گرایی است، در اجتماع به صورت عقل گرایی خشک در روابط، بینش یک بعدی یا خطی در نگرش تاریخی و نیز تمایل فراوان به ارگان سازی و برقراری سیستم کنترل منعکس می شود. با توجه به نکات فوق، بنوری نتیجه می گیرد که اندیشه مدرنیزاسیون و روشهای برخورد آن با جهان سوم برخاسته از فرهنگ فصل گرایی مدرن است

و چنین نگرشی ماهیتاً توان ارائه راه حل برای مسائل جهان سوم را ندارد.^{۶۳}

۳. نقد نظریه میلز و آیزنشتاد

از میان نقدهای نظری که بر مدرنیزاسیون وارد شده است، می توان به انتقادات میلز و آیزنشتاد اشاره کرد. البته، میلز از برون و آیزنشتاد از درون حیطه فکری مدرنیزاسیون به نقد آن پرداخته اند. میلز ابتدا آرای جامعه شناسی کارکردگرایی ساختاری را به بیان خود تشریح می کند. سپس، به نقد آن می پردازد. به نظر او، نظریه پردازان کارکردگرایی آنچنان شیفته جنبه های نحوی کلمات بوده اند که اصلاً توجهی به معانی و اشارات ضمنی آن نکرده اند. به گفته دویدلک وود، میلز می گوید که این گونه جامعه شناسان مسئله قدرت و نهادهای سیاسی و اقتصادی را مورد توجه قرار نمی دهند. به نظر میلز، پارسونز به جای توجه به نهادهای گوناگون فقط به مسئله مشروعیت بخشیدن به نظام موجود توجه دارد. در نظریه پارسونز، نمی توانیم سؤالات تجربی از این قبیل را که نهادهای موجود تا چه حد و در چه شرایطی در جامعه ای مشروعیت پیدا می کنند، مطرح نماییم. مفهوم نظم هنجاری تا جایی که مورد توجه این نظریه پردازان بوده، مبین این است که تمام شکل‌های قدرت اساساً مشروعیت دارند. آنها تصور می کنند به مجرد اینکه نظام توقعات نقش‌های اجتماعی در یک جامعه استقرار یافت، آن نظام خود بخود مشروعیت پیدا می کند و دیگر نیازی به تبیین ماهیت استمرار تمایلات متقابل نیست.^{۶۴}

همچنین میلز معتقد است در چارچوب نظریه کارکردگرایی ساختاری، موضوع تضاد اصلاً در نظر گرفته نمی شود. تضادهای نهادی، عصبانیهای پردامنه و انقلاب‌های اجتماعی نیز به طور کلی نادیده گرفته می شود. در حقیقت، فرض بر این است به محض آنکه یک نظام اجتماعی تثبیت شد، آن نظام خود بخود پایدار و متعادل می شود. به عقیده پارسونز، اغتشاشها و شورشها جزو ذاتی نظام اجتماعی نبوده، از خارج به آن تحمیل می شود.

آیزنشتاد نیز که خود یکی از نظریه پردازان مدرنیزاسیون بوده است، از همان ابتدا ایراداتی را بر این مجموعه فکری وارد می داند. او در انتقاد خود از اصول فکری مدرنیزاسیون، ابتدا به ایراداتی که مربوط به جوامع مدرن است، اشاره می کند. او معتقد است که تنوع ساختاری در همه جا برای فرایند مدرنیزاسیون یکسان نبوده است. به عنوان مثال، در روسیه شوروی یا ژاپن و حتی انگلستان. همچنین مطالعات نشان می دهد که تحول در حیطه نهادها در بین کشورهای مدرن از تنوع وسیعی برخوردار است. به عنوان مثال، در

بعد سیاسی ضرورتاً هیچ دلیلی وجود ندارد که وجود احزاب متعدد به معنای توزیع قدرت سیاسی باشد. مطالعات نشان می دهد که امکان تحول و توسعه همراه با بکارگیری سنتها نیز بسیار زیاد است. همچنین صرف توسعه شاخصهای بسیج اجتماعی تضمینی برای ایجاد چارچوبهایی که قادر به کنترل رشد باشد، نیست.^{۶۵}

آیزنشتاد سپس به ضعفهای نظریه مدرنیزاسیون در برخورد با مسائل جهان سوم اشاره می کند. به نظر او، بسیاری از کشورها در جهت مشخص دولت - ملت مسدود توسعه نیافته اند. همچنین ضرورتاً این نظامها شامل یک مرحله موقتی به نام انتقالی در روند اجتناب ناپذیر مدرنیزه شدن نبوده اند. خلاصه اینکه منطق درونی خاصی در تحول و توسعه آنها وجود داشته است که بخشی از آن را می توان با توجه به سنتهای آنها دریافت.^{۶۶}

ب) نقد تقابل سنت و مدرنیسم

همان گونه که اشاره کردیم، در مبحث مربوط به بحران زایی مدرنیزاسیون به تقابل سنت و مدرنیسم به عنوان عامل اصلی ایجاد بحران اشاره می شود. اما عده ای از صاحب نظران وجود چنین تقابلی را عامل بحران نمی شناسند و معتقدند که ریشه های بحران را باید در جایی دیگر جستجو کرد. از جمله نظریه پردازانی که به رد تقابل سنت و مدرنیسم پرداخته اند، می توان گاسفیلد، فرانک و رودلف - رودلف را نام برد.

۱. نقد تجدید نظر طلبانه گاسفیلد

گاسفیلد معتقد است: «این نظریه که سنت و خلاقیت الزاماً در تضاد هستند، مجرد و غیر واقعی می باشد.»^{۶۷} به عقیده او، «نظریه خطی تغییر، پشدت تاریخ و تنوع تمدنها را مخدوش می کند.»^{۶۷} نقد گاسفیلد به این دلیل تجدید نظر طلبانه نامیده شده است که او مبانی فکری مدرنیزاسیون را می پذیرد، اما ایجاد تقابل نظری بیسن سنت و مدرنیسم را خطا می داند.^{۶۸}

گاسفیلد در رد نظریه تقابل سنت و مدرنیسم به بحث در مورد چند خطای استدلالی در تحلیل های جامعه شناسی دو قطبی پارسونز می پردازد. به نظر او، این خطاست، که ما فکر کنیم آنچه به عنوان «جامعه سنتی» شناخته شده مجموعه ای ایستاست. در واقع، این جوامع حاصل تحولات دوران اخیر تاریخ است. بعلاوه، این خطاست که «سنت» را مجموعه ای واحد و یک شکل فرض کنیم؛ زیرا در مواردی چون مذهب، حتی بین مذهب «عامه» و

«غیرعامه» در یک جامعه تفاوت و تنوع وجود دارد. در بررسی جامعه هند، گاسفیلد به این نتیجه می‌رسد که یکدست دانستن جوامع سنتی خطاست؛ زیرا درون هر گروه و بین آنها تفاوت‌های فاحشی وجود دارد. خطای دیگر اینکه الزاماً سنت‌های قدیمی در تعارض با باورهای جدید پنداشته شود. در موارد بسیاری، سنت‌های متعارض در کنار هم قرار و بقا می‌یابند.

«تقابل ماهوی سنت و مدرنیسم» خطای دیگر نگرش دو قطبی است. به عقیده گاسفیلد، انتزاع «جامعه سنتی» به عنوان یک سنخ، جدای از وضعیت تاریخی - فرهنگی آن، به نادیده انگاشتن تنوع در محتوای فرهنگها و تاثیر این تنوع بر پذیرش، رد یا اختلاط با عناصر مدرن ختم می‌شود.^{۶۹} در این مورد، به رابطه کارگر و کارفرما در فرایند صنعتی شدن اشاره کرده، می‌گوید:

«تعهد یک کارگر به کارفرمای مشخص باعث پیشرفت اقتصادی در ژاپن بوده، در حالی که همین قضیه در غرب مانع به حساب می‌آمده است.»^{۷۰}

گاسفیلد از این نیز فراتر رفته، معتقد است که سنت و مدرنیسم نه تنها نافی یکدیگر نیستند، بلکه می‌توانند مکمل هم باشند. او در این زمینه به مواردی اشاره دارد که خانواده سنتی به فعالیتهای صنعتی کمک شایانی کرده است.^{۷۱}

در نهایت، او مطرح می‌کند که فرایند مدرنیزه شدن نه تنها ضرورتاً به تضعیف سنتها ختم نمی‌شود، بلکه می‌تواند آنها را تقویت نیز نماید. مثال بارز برای این مطلب، نقش وسایل ارتباط جمعی در گسترش عقاید سنتی در هند بوده است. او می‌گوید:

«تبعات تکنولوژیک افزایش حمل و نقل، ارتباطات، سواد و تحرك جغرافیایی گسترش نظریه‌ها تشدید گسترش و نفوذ سنت‌های بزرگ در نقاط جغرافیایی و سطوح اجتماعی بیشتری انجامیده است.»^{۷۲}

۲. نقد نظریه وابستگی بر نظریه مدرنیزاسیون

آندره. گ. فرانک که از پیشگامان نظریه وابستگی است، شیوه‌های برخورد اندیشه مدرنیزاسیون با مسئله دگرگونی اجتماعی و توسعه اقتصادی را مورد بررسی قرار داده، خطاهای آن را برمی‌شمرد. در اینجا، به دو شیوه شاخصی - تصویری و شیوه تراوش‌گرایی، اشاره می‌کنیم.

۱. شاخصی - تصویری (یا شکافی)؛ این شیوه را نش «M.Nash» شاخصی و فرانک شکافی می‌نامد. این برداشت کوششی می‌باشد برای تبیین فرایند دگرگونی اجتماعی با

اتکا بر انواع تصویری - قطبی که پارسونز ارائه کرده است. فرانک دیدگاههای این نگرش را این گونه بیان می کند:

«شاخصهای (تصوری) توسعه نیافتگی را از شاخصهای (تصوری)

توسعه یافتگی کم کنید، آنچه باقی می ماند، برنامه توسعه شما خواهد بود.»^{۷۳}

در این برداشت، فرض مشترک این است که «توسعه نیافتگی» مرحله ای می باشد که با شاخصهای سنت گرایی مشخص می شود و توسعه به معنای طرد این خصایص و پذیرش خصایص توسعه یافتگی است. فرانک در تبیین ویژگی های این شیوه آن را به سه دسته تقسیم می کند:

الف) متغیرهای الگویی؛ منشا فکری شیوه تحلیل در متغیرهای الگویی نظریات جامعه شناسی کارکردگرایی - ساختاری پارسونز است. منظور از دو قطبی بودن این متغیرها دسته بندی شاخصهای معین است که در یک طرف آن ویژگی های شاخص «توسعه یافتگی» و در طرف دیگر، ویژگی های شاخص «توسعه نیافتگی» قرار دارد. نخستین بار در ۱۹۵۳ و سپس در ۱۹۶۳، هولیتز در نوشته های خود به تضاد بین این متغیرها پرداخت و اظهار داشت که کشورهای توسعه نیافته باید ویژگی های توسعه یافتگی را جایگزین ویژگی های توسعه نیافتگی کنند تا توسعه یابند.^{۷۴}

برخلاف نظریات هولیتز، مطالعاتی انجام گرفته است که «اعتبار تجربی» این شاخصها را مورد سؤال قرار می دهد. در مطالعاتی که جیمز ابگن در مورد ژاپن، ف. زویگ و د. گرانیگ در مورد جوامع اروپایی و م. هارینگتن و گ. کلکو در مورد آمریکا انجام داده اند، ویژگی های خاص گرایی، انتساب و تداخل که در تفکر مدرنیزاسیون به عنوان ویژگی های توسعه نیافتگی شمرده می شوند، به طور بارزی در این جوامع «توسعه یافته» حضور دارند. برطبق این مطالعات، «وجود ویژگی خاص گرایی در میان طبقات بالا و پایین جوامع توسعه یافته ثابت شده است.» خاص گرایی، بویژه در طبقه کارگر در اروپا و آمریکا، وسیع و عمیق است. ویژگی انتساب نیز در سطوح بالای مدیریت و در میان توده های فقیر در آمریکا حاکم است.^{۷۵}

در ژاپن نیز «تخصیص پاداش بر مبنای عواملی چون سن، خانواده و غیره صسورت می گیرد.» در مورد تفکیک کارها، مطالعات میلز نشان می دهد که تداخل کارها بر نخبگان قدرت در آمریکا حاکم است. به گفته او بسیاری از اعضای دولت در آمریکا از سران شرکتهای تجاری هستند و بسیاری از بازنشستگان نظامی آمریکا به خدمت شرکتهای بزرگ در این کشور

در می آیند.

ب) مرحله تاریخی؛ این برداشت به طور مشخص در اثر معروف روستو به نام مراحل رشد اقتصادی ارائه شده است. این برداشت قائل به سه اصل است:

۱. تقابل دو نوع جامعه، یعنی سنتی و صنعتی؛

۲. مطلوب و الگو بودن جامعه صنعتی؛

۳. تک خطی و یگانه بودن فزاینده پنج مرحله ای توسعه یافتن.

از نظر روستو جامعه سنتی جامعه ای است که ساخت آن از بطن کارکردهای تولیدی محدودی توسعه می یابد که مبتنی بر علم و تکنولوژی پیش از نیوتن و گرایشهای ذهنی پیش نیوتنی نسبت به جهان می باشد. اما چنین تحلیلی به چند دلیل قابل رد است:

۱. شرط اول در چنین تعبیری بی تاریخ شمردن جوامع سنتی است. در حالی که این تعبیر به هیچ وجه منطبق با واقعیات تاریخی نیست. برداشت روستو این واقعیات را پنهان می کند که کشورهای توسعه یافته کنونی از طریق رابطه با کشورهای سنتی ترکیب و بنای چنین جوامعی را کاملاً ویران کرده اند. این امر در مورد هند که صنعت زدایی شد، از همه چشم گیرتر بود.^{۷۶}

۲. مدارک تاریخی حاکی از تخیلی بودن دو مرحله نخست و رؤیایی بودن دو مرحله آخر مراحل رشد روستوست.

۳. روستو مرحله دوم رشد را مرحله مقدمات خیز می نامد. از نظر او، این مرحله حاصل نفوذ جریانهایی از خارج به کشورهای توسعه نیافته است تا سنت گرایی را از بین برده، مقدمات خیز را که مرحله سوم می باشد، فراهم آورد. اما تاریخ نشان می دهد که «حاصل یک یا چند قرن» نفوذ خارجی در این کشورها هر چه بوده، «خیز به سوی توسعه» نبوده است.^{۷۷} در این مورد، فرانک به گزارشهای کنفرانس تجارت و توسعه سازمان ملل در ۱۹۶۴ اشاره می کند.

پ) تنوع تاریخی؛ تنها تفاوتی که این نگرش با نگرش روستو دارد، عدم اصرار آن بر تک خطی و یگانه بودن فرایند توسعه یافتگی است. اما به هر حال، گرشنکرون که نظریه پرداز این نگرش می باشد، مانند روستو و شوزلیتز قائل به وجود دو ساختار متضاد سنتی و صنعتی است و مانند آنها «هرگز اشاره ای به تاریخ کشورهای توسعه نیافته نمی کند».^{۷۸}

۲. تراوش گرایی؛ در این نگرش نیز توسعه نیافتگی به عنوان یک حالت سنتی اولیه در نظر گرفته می شود. از دیدگاه این نگرش دلایل اصلی توسعه نیافتگی جهان سوم

عبارت است از:

الف) فقدان سرمایه برای سرمایه گذاری در جوامع توسعه نیافته؛

ب) فقدان تکنولوژی پیشرفته و مقاومت فرهنگی در مقابل آن؛

پ) عدم وجود دانش، مهارت، سازمان و ارزشهای رایج در کشورهای پیشرفته در جوامع توسعه نیافته. بنابراین چنین نگرشی، تسری و تراوش سه عنصر اساسی، یعنی سرمایه، تکنولوژی و نهادهای پیشرفته، از جوامع صنعتی به جوامع سنتی تنها راه توسعه یافتن آنهاست.

فرانک این گونه برداشت را خلاف واقعیات موجود می داند. به گفته او، آمار و ارقام موجود عدم صحت نگرش تراوش گسرا را نشان می دهد. بر طبق آمار، نه تنها از سوی کشورهای پیشرفته سرمایه ای به سمت کشورهای توسعه نیافته تراوش نیافته، بلکه عکس آن واقع شده است. طبق آمار ارائه شده از سوی وزارت بازرگانی آمریکا، بین ۱۹۶۵-۱۹۵۰ در حالی که میزان سرمایه صادر شده از سوی آمریکا به کشورهای توسعه نیافته ۹ میلیارد دلار بوده، میزان سودبازگشتی در همین مدت از این کشورها به آمریکا ۲۵/۶ میلیارد دلار بوده است. طبق آمار دیگری در این زمینه، در ۱۹۶۲، آمریکای لاتین ۶۱ درصد از درآمد ارزی خود را صرف خدماتی کرد که کشورهای توسعه یافته برای آن انجام داده بودند. نیمی از این مبلغ به حساب برگشت سود و پرداخت وام بود. این آمار تاثیرات نامساعد سرمایه گذاری خارجی بر کشورهای توسعه نیافته را نشان می دهد.^{۷۹}

در مورد تسری تکنولوژی، واقعیت امر این است که کشورهای پیشرفته هرگز دست از انحصار تکنولوژیک برنداشته و فقط در مقاطعی که تکنولوژی جدیدی مورد بهره برداری قرار گرفته است، تکنولوژی کهنه تر را در اختیار جوامع توسعه نیافته قرار داده اند. مضاف بر اینکه در جریان توسعه تاریخی نظام سرمایه داری، همواره آن تکنولوژی به مستعمرات تسری داده شده که به منافع ما در شهر (استعماری) کمک می کرده است.

به نظر فرانک، مقصود از تراوش نهادها، تسری لیبرالیسم در ابعاد مختلف آن به جوامع توسعه نیافته است. او معتقد است که لیبرالیسم نه تنها کمکی به فرایند توسعه نکرده، بلکه به صورت مانعی در این راه عمل نموده است.^{۸۰}

۳. نقد نظریه ردولف - ردولف

در تعبیری از تمایزات بین سنت و مدرنیسم ردولف - ردولف می گویند:

« از نظر مدرنیسم، روابط محلی و دیدگاه‌های قومی "Parochial" خود را به معتقدات جهانی و نگرش‌های جهان گستر "Cosmopolitan" می‌دهد. حقایقی چون فایده، محاسبه و علم، از احساس، تقدس و غیر عقلانیت پیشی می‌گیرند. فرد، نه گروه، عنصر اصلی جامعه و سیاست بوده، ارتباط و تماس افراد بر اساس انتخاب، نه تولد، است. در مدرنیسم، حاکمیت، نه محکومیت، بر نگرش افراد نسبت به محیط مادی و انسانی حاکم است. هویت، انتخاب و کسب، نه انتساب و تأیید، می‌شود. کار از خانواده، محل سکونت و جماعات جدا شده شکل سازمان دیوانی می‌گیرد... بزرگترها بخشی از اقتدار خود را به جوانان و مردان به زنان وا می‌گذارند... دولت دیگر مظهر قدرت مافوق بشر نیست، بلکه مبتنی بر مشارکت، وفاق و مسئولیت عمومی است. »^{۸۱}

پس از ارائه این تعابیر، رودلف-رودلف به ریشه‌یابی تقابل نظری سنت و مدرنیسم پرداخته، به عوامل متعددی اشاره می‌کنند. از نظر آنها، ریشه این تقابل به دوران روشنگری باز می‌گردد؛ زیرا طبق نظریه «تک خطی کندرسه از پیشرفت، هیچ چیز با ارزشی در گذشته وجود نداشت.» به نظر رودلف-رودلف، فرضیه تضاد بین سنت و مدرنیسم حاصل تشخیص نادرستی از سنت، درک غلطی از مدرنیسم و فهم نادرست رابطه بین این دو است. همچنین بین تصویر یک محقق اروپایی یا آمریکایی از مدرنیسم و تصویر محقق که این جوامع را با جوامع غیر غربی مقایسه می‌کند، تفاوت فاحشی وجود دارد.^{۸۲} در واقع، محققانی که جوامع مدرن را بررسی می‌کنند، اشاره به تداوم سنتها دارند؛ زیرا مطالعات مربوط به سازمانها، به تلاش شرکتهای تجاری در تسری روابط عاطفی بین کارکنان و حتی اعضای خانواده و همسایگان اشاره دارد.^{۸۳} کتابهایی که به طور خاص در خصوص جوامع مدرن به رشته تحریر درآمده، نظریه تضاد بین سنت و مدرنیسم را نقض می‌کنند.

اما در آثاری که جوامع سنتی با جوامع مدرن مقایسه شده‌اند، این گونه فرض می‌شود که سنتها به علت عدم تداوم حیات در فرایند مدرنیزاسیون به حاشیه واقعیات تاریخی-اجتماعی منتقل شده‌اند.

منشا دیگر اندیشه تقابل سنت و مدرنیسم می‌تواند دیدگاه خطای طبقات، نژادها یا ملت‌های حاکم درباره آنها باشد که تحت سلطه شان هستند، «دیگری» "Other" به عنوان تصویر مقابل، جزیی از منزلت شخصی، ملی و فرهنگی است.^{۸۴}

همچنین ردولف - ردولف، به امتد تطبیقی تحلیل به عنوان یکی دیگری از عوامل شکل دهنده به نظریه تقابل سنت و مدرنیسم اشاره می کنند. از نظر آنها، مقایسه راهی برای اندازه گیری است و استانداردهای اندازه گیری همیشه دارای بارهنجاری هستند.^{۸۵} یکی از نتایج روش تطبیقی این بوده است که تحقیق در پی این باشد که آیا جوامع غیر غربی می توانند ویژگی های خصیصاتی، ساختاری یا فلسفی چون اخلاق اکتساب، بوروکراسی مدرن، فردگرایی یا غلبه بر محیط فیزیکی یا انسانی را داشته باشند.

ردولف - ردولف همچنین به این نکته اشاره می کنند که اسطوره و واقعیات مربوط به تجربه غرب، اندیشه اجتماعی محققان غربی را محدود کرده است و «مدرنیسم آن چیزی است که ما خود را می بینیم».^{۸۶} جدا کردن مدرنیسم و سنت از یکدیگر زمانی پیچیده تر می شود که الگویی از سنت بر مبنای الگویی از مدرنیسم ترسیم شود و نظریات مربوط به مدرنیسم و مدرنیسم متکی بر همین الگو باشد.^{۸۷} چون سنت و مدرنیسم متضاد با یکدیگر فرض گردیده اند، جدایی از سنتها رنج آور و ورود به مدرنیته مصنوعی و همراه با بیگانگی تصور شده اند.^{۸۸}

نتیجه گیری

مدرنیسم: مطالعه تحولات و تحولات مطالعه

شک نیست که اندیشه مدرنیسم به عنوان مجموعه ای از برداشتها و نظریات مربوط به مسائل جهان سوم از جایگاه ویژه ای برخوردار است و توجه خاصی را می طلبد. اما آنچه به نظر ضروری تر می آید، نقد و بررسی علمی و دقیق این مجموعه فکری است. آنچه می توان به عنوان حاصل بررسی های انجام شده اظهار کرد اینست که اندیشه مدرنیسم به رغم نقاط قوت آن، در نهایت از این ضعف عمده رنج می برد که بیش از اینکه تبیین گر بحران زایی فرایند انتقال جوامع سنتی به یک وضعیت مدرن باشد، خود به عنوان یک اندیشه دچار بحران زدگی حاد بوده است.

تلاش برای ارائه گزینه ای در مقابل نظریه سوسیالیستی از یکسو و سعی و کوشش برای ایجاد شرایطی در جهان سوم که بتواند دافع کمونیسم و مدافع لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی باشد، از سوی دیگر، حصارهای فکری عمده ای بودند که از ابتدا گریبانگیر اندیشه مدرنیسم شدند. مدرنیسم بیش از اینکه بتواند نشاندهنده نظری و تجربی ضرورت تغییر به سمت مدرنیته شدن باشد، خود تغییر را تجربه کرده است.

برداشتهای کلیشه ای که ریشه در پیشینه فکری - فرهنگی غرب نسبت به شرق

داشت، امکان شناخت واقعی دنیای غیر غرب را برای اندیشمندان مدرنیزاسیون بشدت کاهش می داد؛ مضاف بر اینکه تصویر مدرنیزاسیون از غرب خود چندان واقعی نبود. اصرار مدرنیزاسیون بر نادیده انگاشتن تجربه متقابل شرق و غرب طی قرون متمادی حاکمیت استعماری غرب بر شرق، آن را دچار خطاهای تاریخ شناختی بنیادینی کرده، و کلیه تحلیلهای آن را تحت الشعاع قرار داده است. غرب - اوتوپیانگری، به همراه قوم - محوری، مدرنیزاسیون را دچار خدشه در اندیشه کرده است. اذهان صاحب نظران مدرنیزاسیون محصور اطمینان راسخ آنها به الگوی تجربه شده غرب، بخصوص آن گونه که آن را می شناختند، بوده است. به نظر این صاحب نظران وضعیت موجود در غرب مطلوب ترین وضعیت ممکن بوده و سیر تاریخی دستیابی به آن تنها راه عملی است.

در نهایت، چنین می توان نتیجه گرفت که اندیشه مدرنیزاسیون، بجای تبیین بحران زایی، خود مظهر بحران زدگی بوده است. بحران زدگی مدرنیزاسیون از یک سو حاصل بکارگیری نظریات خطا یا افکار متضاد با نیازهای توسعه یافتن بوده و از سوی دیگر، نتیجه اعمال دیپلماسی آمریکا در دهه های ۵۰ و ۶۰ و تجویز مداخله گرایی بین المللی بوده است. خطاهای مدرنیزاسیون ریشه در بکارگیری نگرش دو قطبی مکتب کارکردگرایی ساختاری داشته و مداخله گری آمریکا متکی بر ضرورت های ایدئولوژیک - ژئوپلیتیک جنگ سرد بوده است؛ مداخله گری که باعث بروز خطاها و تضادهایی در زمینه مسائل مربوط به مدرنیزه کردن جهان سوم شد.

به طور خلاصه، می توان چنین گفت:

۱. نظریه مدرنیزاسیون که نظریه تقابل سنت و مدرنیسم حاصل فکری آن است، بجای اینکه تبیین گر روند بحران زایی در فرایند مدرنیزاسیون باشد، خود دچار بحران زدگی می باشد؛

۲. نظریه مدرنیزاسیون به طور جدی دچار حالت نابهنگامی "Anachronism" یا بی ربطی تاریخی است. بدین معنا که چنین نظریه ای مربوط به تجربه ای خاص در مقطع بخصوصی از تاریخ غرب است که ضرورتاً قابل تعمیم در تاریخ نیست؛

۳. نظریه مدرنیزاسیون به عنوان یک نظریه دچار عدم انسجام فکری، فقدان مبانی نظری و اختلاط مرزهای تئوریک - ایدئولوژیک - ژئوپلیتیک می باشد؛ شاید بتوان گفت که این اندیشه دچار «بحران زدگی مضاعف» است.



1. Talcott Parsons, *The Social System*, N.Y.: Macmillan, 1951.
2. W.W. Rostow, *Stages of Economic Development*, N.Y.: Cambridge Univ. Press, 1960.
3. Eva Etzioni-Halevy, *Social Change*, 2nd ed., London: Routledge & Kegan Paul, 1987, p. 33.
4. M. Weiner, ed. *Modernization: Dynamics of Social Change*, Washington: V.O.A., 1964, p. 119.
5. Samuel Huntington, *Political Order in Changing Societies*, New Haven: Yale University Press, 1968.
6. *Ibid.*
7. Gabriel Almond, *The Development of Political Development*, 1983, presented as a paper in the joint seminar on political development, Harvard- MIT.
8. *Ibid.*
9. *Ibid.*
10. *Ibid.*
11. *Ibid.*
12. *Ibid.*
13. *Ibid.*
14. *Ibid.*
15. S.N. Eizenstad, *Tradition, Change and Modernity*, N.Y.: J. Wiely 1973.
16. *Ibid.*
17. *Ibid.*
18. *Ibid.*
19. *Ibid.*
20. *Ibid.*
21. *Ibid.*
22. *Ibid.*
23. Tony Smith, *Regime or New Agenda for Third World Studies*, 1985, World Politics. p. 532.
24. *Ibid.*
25. *Ibid.*
26. *Ibid.*
27. *Ibid.*
28. *Ibid.*
29. *Ibid.*
30. *Ibid.*
31. *Ibid.*, p. 540.
32. *Ibid.*, p. 541.
33. *Ibid.*

34. *Ibid*, P. 543.

۳۵. ایرنه گن زیبر، کارگردانی دگرگونی سیاسی در جهان سوم، ترجمه ۱. تلدین، نشر سفیر. ۱۳۶۹. ص ۱۸۶

۳۶. همان کتاب، ص ۱۹۴.

۳۷. همان کتاب، ص ۱۹۹.

۳۸. همان کتاب، ص ۴۱.

۳۹. همان کتاب، ص ۴۲.

۴۰. همان کتاب، ص ۴۳.

۴۱. همان کتاب، ص ۴۷.

۴۲. همان کتاب، ص ۴۸.

۴۳. همان کتاب، ص ۵۷.

۴۴. همان کتاب، ص ۹۲.

۴۵. همان کتاب.

۴۶. همان کتاب، ص ۹۳.

۴۷. همان کتاب.

۴۸. همان کتاب، ص ۹۴.

۴۹. همان کتاب، ص ۹۹.

۵۰. همان کتاب، ص ۷۴.

۵۱. همان کتاب، ص ۸۳.

۵۲. همان کتاب، ص ۸۷.

۵۳. همان کتاب، ص ۸۹.

۵۴. همان کتاب.

۵۵. همان کتاب، ص ۹۱.

۵۶. همان کتاب، ص ۱۰۳.

۵۷. همان کتاب، ص ۱۰۵.

58. Edward Said, *Orientalism* (N.Y.: Vintage, 1979).

59. *Ibid*.

60. *Ibid.*, p. 3.

61. Tariq Banori, *Modernization and Its Discontents* (Helsinki: UN- UNT, 1987).

62. *Ibid*.

63. *Ibid*.

64. C.W. Mills, *The Sociological Imagination* (N.Y.: OUP, 1974).

این کتاب را عبدالمعبود انتصاری با عنوان پیش جامعه شناختی به فارسی برگردانده است.

65. S. N. Eizenstat, *The Breakdown of Modernization* (N.Y.: The Free Press, 1965).

66. *Ibid*.

67. Andrew Webster, *Introduction to the Sociology of Development*, (London: Macmillan, 1990), p. 15.

68. Josef Gusfield, "Tradition and Modernity: Misplaced Polarthesis in the Study of Social Change," *American Journal of Sociology*, (Jan., 1967), p. 352.

69. *Ibid*.

70. *Ibid.*

71. *Ibid.*

72. *Ibid.*, p. 356.

73. A. G. Frank, *Sociology of Development and Underdevelopment of Sociology* (Catalyst, 1987).

این کتاب راح . سناحیان به فارسی برگردانده است . شایان ذکر می باشد که در برخی موارد نگارنده از این کتاب سود جسته است .

۷۴ . همان کتاب ، صص ۱۸-۱۹ .

۷۵ . همان کتاب ، صص ۲۱-۲۲ .

۷۶ . همان کتاب ، ص ۲۴ .

۷۷ . همان کتاب ، ص ۵۳ .

۷۸ . همان کتاب ، ص ۵۶ .

۷۹ . همان کتاب ، ص ۶۴ .

۸۰ . همان کتاب ، صص ۷۴-۹۵ .

81. L.I. Rudolph, S.H. Rudolph, *The Modernity of Tradition*, 1967 (Press Mid Way Rep, 1984), pp. 3-4.

82. *Ibid.*, p. 3-4 .

83. *Ibid.*, p. 4 .

84. *Ibid.*, p. 9.

85. *Ibid.*, p.6.

86. *Ibid.*, p. 7.

87. *Ibid.*, p.8.

88. *Ibid.*, p.6 .





پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی